



روزانه ها ...



پیوندها

قلم ها

خانه



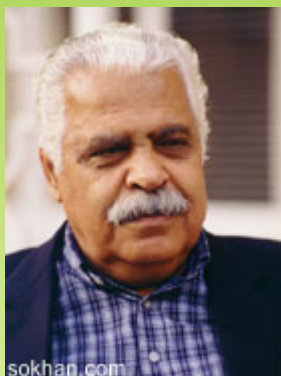
گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آراد (م.) ایل بیگی

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

190

از (و در باره) امین فقیری



سایت کتاب و نشر الکترونیک ایران

<http://sokhan.com>

امین فقیری در 30 آذر 1323 در شیراز متولد شد. از هجده سالگی داستان‌های او در مجلات ادبی خوشه، سخن و فردوسی به چاپ می‌رسید؛ و نخستین مجموعه داستان‌اش به نام "دهکده‌ی پرملال" را در 23 سالگی منتشر کرد. او در کنار شغل دبیری، تا کنون نوزده کتاب در زمینه‌ی رمان، مجموعه داستان، نمایشنامه و داستان نوجوانان به چاپ رسانده است.

امین فقیری در 30 آذر 1323 در شیراز متولد شد. از هجده سالگی داستان‌های او در مجلات ادبی خوشه، سخن و فردوسی به چاپ می‌رسید؛ و نخستین مجموعه داستان‌اش به نام "دهکده‌ی پرملال" را در 23 سالگی منتشر کرد. او در کنار شغل دبیری، تا کنون نوزده کتاب در زمینه‌ی رمان، مجموعه داستان، نمایشنامه و داستان نوجوانان به چاپ رسانده است.

در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ کس

امین فقیری

اتاقی ساخته است در مرکز جهان - دور تا دورش برهوتی از شن و ماسه و باد - شاید تک درخت کودکی‌هایش را گاهی اوقات که پشت‌بام می‌رود و دستش را سایبان چشم‌ها می‌کند می‌بیند و شاید پرنده‌هایی هم روی درخت بنشینند که نمی‌داند از جنس چیستند و آیا نامی دارند؟

این را مطمئن نیست که هر روز چند نفر در حالی که خورشید را روی شانه‌های عریان خود گذاشته عرق‌ریزان می‌برند و انتهای کویر می‌کارند و دیگر روز هم همین کارها را می‌کنند و روزهای بی‌شمار دیگر. همیشه همان‌ها هستند و او عرق پیشانی‌شان را می‌شناسد و ...

بعضی از شب‌ها دخترک‌انی که تاج گل سفیدی بر سر دارند ماه را چون سینی نقره‌ای روی ارابه‌ای گذاشته می‌برند، تا آن‌ها هم همان کارهایی را بکنند که مردهای گرمزده. ماه یک برودت خاص دارد. به گونه‌ای می‌لرزد که نمی‌داند اسمش را چه بگذارند. شبی آن‌ها را به اتاقش که درست در مرکز جهان بود دعوت کرد. در صورتی که آتش فراوانی را تدارک دیده بود. آن‌ها هیچ‌گاه به هیجان نیامدند. حتا یکی هم پشت سرش را نگاه نکرد تا خاطره‌ای از آتشی که در مردمک‌ها بود بر جای بگذارد. به طرف آیینۀ نرفت تا خود را در آن تماشا کند - او می‌اندیشد که می‌تواند عشق را در یوزگی کند.

اما این خانه گاه از شیشه‌های شفاف است و گاه هیچ روزنی ندارد. دیوارهای زمخت و ضخیم، هرگاه دلش می‌پسندد که عریان باشد دیوارهای حجیم نمی‌گذارند و وقتی می‌خواهد رخ از همه بپوشد این دیوارهای شفاف و شیشه‌ای، تمامی وجود او را برملا می‌کنند.

در این اتاقی که در مرکز جهان است، باغ‌های فراوان و کوچه باغ‌های فراوان‌تری روییده، صدای استغاثه‌ی آب‌ها می‌آید. گاه صدای زنی را می‌شنود که مفهوم مرد را فراموش کرده است شاید مرد گفته بوده که آن گونه مرگ لایق من نبوده. تو باید ذره‌ذره برگ‌هایم را به باد امانت دهی یا اینکه یکان‌یکان پره‌های بال مرا از ریشه بیرون بکشی.

زن، اما خندیده بوده و آن صدا در صداها دیگر نابوده شده است. «آن مرگ برای تو کم بوده آسوده می‌شدی. باید مکافات نفس کشیدن را پس بدهی.»

صدای دختری کوچک، که بر سر مزار هیچ‌کس نشسته و زار می‌زند. دختری که وقتی مامور دادگاه حکم طلاق را آورده بوده به او حمله می‌کند. آن مامور نالیده بوده که: «مگر تو می‌دانی در این نامه چه نوشته است؟» دختر کوچک که چشم‌های براق مشکی داشته جواب داده بوده که: «تو می‌خواهی مامان و بابا را از هم جدا کنی!»

مرد دستش همراه با نامه در فضا معطل مانده. در عوض دو قطره اشک ناپیدا روی گونه‌هایش لغزیده و خیلی زود بخار شده است. موتورش را روشن کرده است. صدای سم اسب هراسناکش تا فرسنگ‌ها به گوش می‌رسیده. صدای ناله‌ی موتور همیشه می‌آید که به دور خانه می‌چرخد و می‌چرخد. پنجره را باز می‌کند که آب خنکی تعارف کند. صحرا تا دوردست کشیده شده است و جز ماسه‌های بادی موزی، هیچ چیز پیدا نیست.

گوشه‌ی اتاق بساطی است. تلمبه کار می‌کند. صدای مداوم آن فراتر از هوش آدمی است. چهار پنج درخت سر در هم کرده و سایه‌سار خنکی را باعث شده‌اند. هرم گرم گرداگرد آن‌ها حلقه زده است گله به گله نشسته‌اند. بعضی‌ها تعریف می‌کنند و چند نفر از ابریقی که از بالای رف سالیان برداشته‌اند، شرابی را مزه مزه می‌کنند. دو نفر غمگین نرد می‌بازند. چند نفر در مرداب واژگان غرق شده‌اند. گاهی لبی تکان می‌خورد. اندیشه‌ی نامفهومی را می‌پراکند و ساکت می‌شود. بین هر کلمه هزاران سال فاصله است.

مردی بلند می‌شود. شلوارش را می‌پوشد. پشت اتومبیلش می‌نشیند و می‌رود. آن قدر غبار هست که زود ناپدید شود. خط گردی هم نیست. همه چیز زود دفن می‌شود.

همیشه همین طور است. او گفته بوده، و هنوز آن واژه‌ها در آن فضا به جایی نامریی آویخته‌اند.

واژه‌ها از چشم اندوه می‌چکند و تمام می‌شوند و دوباره، واژه‌های جدید می‌رویند.

ملاقاتی عصرهای جمعه است. باید پسر هفده ساله‌ام را درون بیماران روانی که فوج فوج از زمین می‌رویند پیدا کنم. ابتدا هیچ علایم و آثاری از جنون نداشت. او کارد آشپزخانه را تا دسته در قلب برادرش فرو کرده است. و بعد خوب که به جنازه‌ی برادر نگاه کرده و به خون دلمه شده و چشمان ملتمس حیرت‌زده‌ی برادر، دست‌ها را بالا برده تا کارد را بر قلب خود نیز فرود آورد که پدری که درست در ساعت سه بعد از ظهر که ملاقاتی است، به سیاره‌ی دیگری می‌رود، می‌رسد و دستش را می‌گیرد. جوانی که روی زمین افتاده بوده نوزده سال داشته. آن‌ها به چلچله‌ها هم گفته بودند که پسر جنون داشته و بعد مثل اینکه خورشید نیز این حرف‌ها را تایید کرده بوده و حالا دیگر پسر جز دیوانگان شریف عالم است.

پدر را که می‌بیند، اشک از دو چشمه‌ی شبرنگ بیرون می‌زند. معلوم نیست که این اشک‌ها چه خاصیتی دارند. پدر تلنگری به قلبش می‌زند. تمامی اندوهان جهان. این او نیست! او هنوز زیر سایه‌سار خنک، کنار پاق‌پاق تلمبه نشسته است و دارد شعر حافظ را از دهان یک مست خراباتی گوش می‌دهد.

با کمال تعجب می‌بیند که تمام حرکاتش همانند پدرهای دیگر است. پسر هفده ساله‌اش را در آغوش می‌فشارد و چیزی نگفتنی را به طبیعت وام می‌دهد و می‌رود.

پسر تمام راه‌ها را گم کرده است. دستش را می‌گیرند و او راحت اطاعت می‌کند. همراه آن‌ها می‌رود، اگر کسی سراغش نیاید ساعت‌ها بدون اعتراض می‌نشیند و سیگاری را که پدر در سال‌ها قبل تعارفش کرده است پک می‌زند. شبان و روزان بی‌شمار - تا قرنی بگذرد و پدر بیاید کنار جوی آب و به درخت تکیه بزند و سیگاری بگیراند. از دور که می‌بیند زنجیر در پا، کشان کشان می‌آورندش. آمده تا سیگارش را بگیراند و خودش با دست‌های لرزان بین لبان خوش ترکیب پسر بگذارد و پسر یادش برود که حتا پک کوچکی به آن بزند. و سرفه پشت سرفه. پسر

دیگر مدت‌هاست که نمی‌گرید. دقت که می‌کند، صدای ضجه‌ای مدام را از یکی از آسمان‌ها می‌شنود. پنجره را باز می‌کند. بیرون صدایی نیست. فقط صدای جوانی روی شاخه‌ی درختی که پیدا نیست، به هیات پرنده‌ای جفت گم کرده نشسته است.

در اتاقی که مرکز جهان است، شقایق‌زاری وسیع وحشت مرموزی را می‌پراکند. گفته بودند مردی در پارک شهر خودش را به شاخه‌ای از گل سرخ آونگ کرده است.

کمی فکر کرده بود و آنگاه ساعت‌های متمادی در میان گل‌های مقلد آفتاب گردان، قدم زده بود. روی صندلی‌های گوشه‌ی اتاق عده‌ای خانم معلم نشسته‌اند و خوشبختی‌ها و بدبختی‌ها را تقسیم می‌کنند. تمام خبرها بد است. بچه‌هایی که رحم مادر را می‌شکافتند و پرواز می‌کردند. آب‌هایی که به سوی آسمان پر می‌کشیدند. کسانی که خود را به دگل‌های برق فشار قوی مصلوب کرده بودند. همه از مردی می‌گفتند با کله‌ای به شکل مکعب. چهره‌ای که چهار وجه داشت. با یکی می‌خندید، با یکی می‌موید و با یکی به عشق می‌اندیشید و با یکی به فرزندان بی‌شمارش.

مردی نشسته بود روی صندلی که مجبور شده بودند او را با میخ‌های فولادی به صندلی بدوزند و زنی چایی را آرام آرام به دهانش می‌ریخت. مرد بوی گل سرخ می‌داد. دختری در کنار آن‌ها ایستاده بود که گویی همین زمان در نسیم شکفته باشد. سموم وحشتناکی احاطه‌اش کرده‌اند و او به خاطر اینکه بتواند بهتر نفس بکشد، به هر اتومبیلی که جلو پایش می‌ایستد خوش و بش می‌کند.

پدر آمده است حرف‌هایی بزند. اما ظاهراً لب از لب باز نکرده است. شاید حرف‌هایش را زده است و خود نمی‌داند. یا می‌داند که ساعتی بعد جسد آونگ شده‌اش را به شاخه‌های گلی سرخ آویزان خواهند یافت.

یکی فریادی می‌کشد که خواب مارهای کویری را می‌آشوبد. یکی می‌نشیند و پنهان از چشم مارمولک‌ها، چشم‌هایش را دفن می‌کند. یکی جوی کوچکی را با قطره‌های اشک درست کرده است تا در زمین ریشه بگیرد. یکی خودش را به گونه‌ای معکوس در خاک دفن کرده است. دو پای گوشت‌آلود از شن‌ها بیرون است که دو چشم درشت در کف پاهایش می‌درخشد. هرکس باید خود به دنبال مرگ بگردد. کسی نیست که زحمت گل‌های یاس را کم کند.

مردی را می‌برند. در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس. می‌لغزد و می‌رود. مادر و دختر با صد قلم آرایش و خروارها آرامش، به دنبالش روان هستند. یکی درهای مدارس و مراکز آموزش عالی را می‌بندد و همه چیز را تعطیل می‌کند «شعبه‌های زنجیره‌ای بیمارستان‌های روانی». یک روز همه می‌خندند، یک روز می‌گریند و روزهایی نیز هستند که وجود خارجی ندارند. در تقویم نوشته نشده‌اند.

مادر می‌گرید. بقاعده و زیباست. می‌گوید نان را از بازو نمی‌توان درآورد. باید باور کرد. چون فقط دو چشم دارد که می‌تواند به آن ببالد، بقیه‌ی بدن پلاسیده است.

و زنی می‌آید می‌گوید دختر را از سر راه برداشته‌ام. دختر هیچ نمی‌داند. حتا از اینکه مادر راست گفته است یا دروغ! هیچ نمی‌فهمد. به این زودی در رفتار آب و سنگ و گیاه مانده است. چه توفیری دارد که سرراهی باشد یا نباشد. آیا درخت‌ها به این مسایل می‌اندیشند؟

گره‌ای از جفت‌گیری با ستاره‌ها می‌آید. تن کیفور خود را کش می‌آورد. بعد می‌نشیند و به روبرو نگاه می‌کند.